

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم.. لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

□ کتاب دوم - شاهزاده ای که خدایان را خوشنود کرد!

✿ آرک شیان - له فصلهای 58 تا 88

فصل 83

سرزمین لطیف ، جسم طلایی در تنگنای هوس 4



دست چپ شیه لیان بخاطر بریدگی هایی که رویش ایجاد کرده بود بشدت خونریزی داشت گرچه این تنها آسیب زدن محسوب میشد و نه کشتن ... پس آن انگیزه سمی بطور کامل از بین نمیرفت. دهانش آرام سست شد و آن تکه پارچه از دهانش افتاد. شیه لیان با پرخاشگری شدیدی پای چپ خود را زخمی کرد.

زخم پایش بسیار عمیق بود و صدای فرو رفتن شمشیر در گوشت خود را بوضوح میشنید. سرباز جوان دیگر طاقت نیاورد و با عجله به سمت او آمد. شیه لیان وقتی صدای قدم های پر شتاب او را شنید با وحشت عقب رفت. با اینکه کمرش به دیوار چسبیده بود اما همچنان خودش را به عقب میفشرد و میگفت: «نه نه نه ... نزدیک من نیا... نکن....»

شیه لیان دومین مانع درب ورودی غار را برای خودش کشیده بود ولی آن حصار مانعی برای پسر نمیشد و او میتواند در امنیت برگردد اما عطر سمی سرزمین لطیف داشت به مرحله بعدی خود وارد میشد و اگر آن پسر پایش را به این سمت حصار می نهاد شیه لیان به آسانی کارش را تمام میکرد و اجازه نمیداد کوچکترین شانس برای فرار داشته باشد.

شیه لیان می ترسید تصادفاً آن بچه را بکشد بهمین دلیل سعی داشت از او اجتناب کند. سرباز که صدای وحشت زده او را شنید با اضطراب صدایش زد: «اعلی حضرت....»

میل شدید به کشتن در خونس می جوشید. شمشیر را با دست لرزانش بالا آورد
صدایی در سرش جیغ کشید: «من نمی میرم! من نمی میرم! من نمی میرم!»
لحظه ای بعد در یک تصمیم آنی تیغه شمشیر برگشت....

درون تاریکی سرباز جوان توانست برق سرد شمشیر را ببیند و فریاد کشید: «
اعلی حضرت!!!»

شیه لیان شمشیر را در شکم خود فرو برده و حالا روی زمین به خود می پیچید.
درد تیزی در شکمش پیچیده بود و سراسر بدنش را می پوشاند و همان گرمای
دردناک درونش را پخش میکرد. دستانش محکم به قبضه شمشیر چسبیده و
چشمانش از حدقه بیرون زده بودند. با صدای خفه ای سرفه کرد و یک رگه خون
از کنار لبش جاری شد بر جای خود مانده و نمیتوانست حرکت کند. سرباز جوان
با بهت و حیرت کنار بدن او روی زانو افتاد.

سپس صدای جیغ های گوشخراش و بلندی از بیرون غار شنیده شد: «شماها
کی هستین!»

صدای گلهای شیطانی نازک و تیز بود و گوشها را آزار میداد. در این میان فریاد
رعد آسای کسی بلند شد که جیغ های آنان را می پوشاند: «چه مرگتونه؟؟!!!»
شیه لیان که صدای غرش خشمگینانه را شنید توانست نفس عمیقی بکشد:
فنگشین!!!

کسی دیگر با صدایی خفه گفت: «اینجا سرزمین لطیفه!!! اگه نمیخواهی مسموم شی صورتت رو بپوشون!»

مشخص شد که موچینگ قبلا صورتش را پوشانده فنگشین هم صورت خود را پوشاند ولی بعد بنظر رسید چیزی دیده و با فریادی بلند و البته خفه گفت: «اون... اعلیٰ حضرت؟ اعلیٰ حضرت؟ گندش بزَن!! این چه افتضاحیه؟ یعنی که چی؟!»

موچینگ نیز با گفتن عه؟ ادامه داد: «عجب منظره ناخوشایندی!» البته لحن او به اندازه فنگشین پر از خشم نبود، واکنشش بیشتر شبیه کسی بود که یک جوک بد شنیده باشد.

شیه لیان درون غار بود و نمیتوانست بشنود آنان چه میگویند ولی میتوانست حدس بزند این گلهای شیطانی ظاهر عریانشان را به آنان نشان داده اند که کاملاً زشت و ناپسند بود. فنگشین با صدای بلند فریاد میکشید: «زودباش آتیششون بزَن! نذار هیچ کس چیزی ببینه!»

خیلی زود یک جهنم آتشین و صدای جَلز و ولز سوختن برخاست. در آن زمانه آتش، گلهای ناامیدانه جیغ میکشیدند و لعنت می فرستادند موچینگ گفت: «حواست باشه کامل بسوزن و از بین برن ... عطر این گلهای بدجور مسموم کننده اس ... اگه یه ذره از نهالشونم بمونه دوباره برمیگردن!»

شیه لیان بسختی نفس میکشید و منتظر بود سپس یکبار به آرامی سرفه کرد

ولی آندو سریع بطرف غار رفتند و فریاد زنان پرسیدند: «اعلی حضرت، شما اینجا هستی؟»

شیه لیان گفت: «... من اینجا...»

گرچه سعی میکرد صدایش را ثابت نگهدارد ولی صدایش از حالت معمول او ضعیف تر بود. آندو بطرف غار حمله بردند اما مانع بیرونی در جلوی ورودی غار مانعشان شد. هرچند آنان با این موانعی که شیه لیان میکشید آشنایی داشتند و میدانستند چگونه باید آنها را بشکنند. فنگشین کف دستش را چون مشعلی روشن کرد. چند قدم جلو رفت و پیش از اینکه عمیق ترین بخش غار را با شعله دستش روشن کند ناگهان گفت: «کی اینجا است؟»

موچینگ نیز هشیار شد و گفت: «کس دیگه ای هم توی غار هست؟»

شیه لیان گفت: «نگران نباشین... فقط یه سرباز کوچیکه!»

آندو خیالشان راحت شد و وارد غار شدند. نور آتش تمام محوطه غار را برنگ نارنجی روشن درآورده بود. بالاخره شیه لیان را دیدند که به دیوار تکیه زده و موهای بلندش بهم ریخته بود ردایش پاره شده و شمشیر بلندی در شکمش فرو رفته و او را به زمین میخ کرده بود.

آندو از دیدن این منظره به وحشت افتادند. فنگشین با هراس خودش را به او رساند: «کی اینکارو کرده؟!»

شیه لیان جواب داد: «من!»

موچینگ وحشت زده گفت: «چه اتفاقی افتاده؟»

شیه لیان سرش را تکان داد و گفت: «نمیخوام درباره ش حرف بزنم ... چون چاره دیگه ای نداشتم این اتفاق افتاده ... زودتر منو از این خلاص کنین!»

موچینگ به او نزدیک شد و با اخم شمشیر را از بدنش بیرون کشید و با صدای جرنگی به گوشه ای انداخت سرباز جوان سریع رفت و آن را گرفت. فنگشین به شیه لیان کمک کرد تا بنشیند یک ردا بر تنش پوشاند و بعد شیه لیان تمام جریان این شب شبخ زده ترسناک با سرزمین لطیف را برای آنان بازگو کرد: «سریعتر از چیزی که فکرشو میکردیم اومدین... چایرونک کجاست؟»

فنگشین گفت: «چایرونک به دستور شاه توی کاخ زندانی شده ... زیاد بین مردم گستاخی میکنه برای همین یه هدف آسون واسه دشمنه... منتها همینکه یادش بود تا برگشت بیاد سروقت ما هم چندان بد نبود!» پس بنظر میرسید چایرونک همان اندازه که از این دو خدمتکار نفرت داشت بخوبی میدانست چقدر لایق و شایسته هستند آنان قصد داشتند برای نگهبانی از دژ باقی بمانند ولی چایرونک درحالیکه جیغ میکشید و شمشیری آغشته به خون شیه لیان را در دست تکان میداد بطرف آنان رفت بهمین دلیل آنان تصور کردند آن خطر چیزی ورای تصور است و تصمیم گرفتند با هم به بیانند.

تپه های بیزی با هاله شیطانی پر شده بود پس چندان عجیب نبود که آنان با

سرعت هر چه تمام تر خودشان را به آنجا رسانده بودند.

گرچه شیه لیان یک جسم الهی داشت و تیغه های معمولی به او آسیب نمیزدند و یک چنین ضربه ای او را نمیکشت. با اینهمه در بیست سال زندگی خود هرگز اینطور در نبرد میان مرگ و زندگی نباخته بود. اولین بار بود چنین زخمهای عمیقی برمیداشت و نیازمند زمانی بود تا بهبود پیدا کند.

فنگشین او را روی کمر انداخته و به پایتخت سلطنتی برگشتند. درد زخم شکمش سبب شده بود اخم کند و ابروهایش را چین دهد با اینحال سعی داشت خودش را کنترل کند و پرسید: «سر راهتون به چیزی برخورد نکردین؟»

موچینگ جواب داد: «نه!»

شیه لیان نفس عمیقی کشید و گفت: «مراقب باش اینجا موجودات غیر انسانی زیادی هست....»

قصد داشت درباره آن موجود سفید پوش برایشان بگوید ولی بخاطر خستگی نتوانست. وقتی با چشمان تارش دید آن سرباز کوچک شمشیر خونین را گرفته و پشت سرشان می آید خیالش راحت شد چشمانش را بست تا انرژی خود را برگرداند و به خواب عمیقی فرو رفت.

از روزی که به قلمروی انسان ها آمده بود قریب یک ماه میشد چشم برهم نهاده بود و فشار مشکلات روی دوشش همچنان بیشتر میشد و این سختی بالاخره او را درهم شکست و برای سه روز در بیهوشی ماند.

پس از سه روز وقتی بیدار شد خود را درون رختخواب دید سقف بالای سرش زیبا و درخشان بود —او در کاخ بود— سریع نشست و گفت: «فنگشین!»
فنگشین آنجا نشسته و در حال امتحان کمانش بود. وقتی او صدایش زد با عجله وارد شد: «اعلی حضرت!»

آسیب دیدگی شکم شیه لیان خیلی وقت پیش بهبود یافته و او سریع از تخت بیرون پرید: «من اینهمه وقته خوابیدم؟ اتفاقی که نیفتاده؟»
فنگشین گفت: «آروم باشین ... همش چند روز گذشته ... دشمن هم حمله نکرده وگر نه من بیدارتون نمیکردم؟ برگردین به رختخواب، بازم کفشاتون یادتون رفت!»

شیه لیان آرام شده و به تخت برگشت سپس پرسید: «موچینگ کجاست؟»
همان موقع موچینگ نیز درحالیکه لباسهایی در دست داشت وارد شد: «اینجام!»
او لباسهای شاهزاده را در دست داشت و فنگشین از کنارش گفت: «هرچند با اینکه تو این چند روز نجنگیدیم ولی تونستیم یه چیزی رو بفهمیم!»
شیه لیان پرسید: «چی رو فهمیدین؟»

«قبلا گفته بودیم یونگان یه چیزیش هست یادتونه؟ باید نیروی کمکی داشته باشن؟ خب ما رفتیم به تپه های بیزی و یه سری آدمای رو دیدیم که شبیه ما لباس پوشیده بودن ولی لهجه شون فرق داشت بنظر نمیومد اهل شیان له باشن

من دستگیرشون کردم و معلوم شد پادشاهی های دیگه از پشت پرده دارن حمایتشون میکنن ... بهشون تجهیزات و نیروی کمکی میدن!»

مشخص بود که با آنهمه مهاجر یونگانی جمع شده در سرزمینی برهوت نمیتوانستند با خوردن ریشه گیاهان و علف های وحشی به زندگی ادامه دهند. فنگشین درحالیکه فحش میداد گفت: «اون متقلبای دروغگو تا الان ادای دوست رو در میاوردن ... ولی میخواستن شیان له در آشوب و هرج و مرج باشه باشه!»

پادشاهی شیان له کشوری پهناور بود و منابع زیادی داشت. ثروتمند بود و جواهرات بسیاری تولید میکرد بهمین دلیل پادشاهی های همسایه همیشه با حسرت و حسادت آنان را تماشا میکردند. شیه لیان بخوبی انتظار این امر را میکشید سرش را تکان داد و ناگهان چیزی به خاطرش آمد و پرسید: «اون بچه کجاست؟»

فنگشین پرسید: «کدومو میگین؟ اوه اون سرباز کوچولو؟؟ ما اون روز اونقدر عجله داشتیم شما رو برسونیم به گوئوشی به اون توجه نکردیم ... حتما برگشته پیش بقیه سربازا!»

شیه لیان لباسهایش را بر تن کرده و دستانش را پایین آورد و گوشه تخت نشست: «اون کوچولو خیلی ماهر بود، بنظرم استعداد خوبی داره که شمشیر بلند به دست بگیره ... اگه خوب آموزش ببینه وقتی بزرگتر بشه خارق العاده میشه ...

موچینگ لطفا وقتی تونستی برام پیداش کن باید براش یه جا پیدا کنیم میتونه خیلی مفید و کارآمد باشه!»

شیه لیان شیفته کسانی بود که درهنرهای رزمی مهارت داشتند وقتی چنین کسی را می یافت میخواست او را کنار خود نگهدارد و هر روز با شادمانی پیشرفتش را تماشا کند. اولین بار نبود که چنین نظراتی میداد ولی اولین بار بود که درباره یک بچه این را میگفت. موچینگ وقتی عبارت های « استعداد خوبی داره که شمشیر بلند به دست بگیره » و « وقتی بزرگتر بشه خارق العاده میشه » را شنید چهره عجیبی به خود گرفت و نوار مویی که از دست شیه لیان گرفته بود را محکم فشرد و چرخید تا آن را به گوشه ای بیاندازد.

فنگشین از آن سمت گفت: « اون بچه نهایتا چهارده تا پونزده سالش بود ...بنظرتون خیلی جوون نیست؟وقتی بهش منصب دادین میخواد چیکار کنه؟»
موچینگ با لحنی یکنواخت گفت: « این درست نیست...اینکار خلاف قوانین ارتشه!!»

«من یه خدام که برگشتم به قلمروی فانی بنظرت قوانین ارتش با من چیکار میتونن بکنن؟» شیه لیان این را گفت و با لحنی ستایشگرانه ادامه داد: « شماها باید میدیدین که چطوری بینوها رو کشت!!! خیلی کارش خوب بود!!!»

وقتی درباره بینوها حرف زد چهره آن مرد سفید پوش در ذهنش ظاهر شد
فنگشین گفت: «سرورم، چرا اون شیاطین سرزمین لطیف توی تپه های بیزی
ظاهر شده بودن؟ قبلا هیچ وقت همچین اتفاقی نیفتاده درسته؟»

شیه لیان کمی پای خود را بالا آورد و گفت: «این چیزی بود که اون روز
میخواستم بهتون بگم!»

حالا می توانست آزادانه درباره رویارویش با آن ماسکدار گریان-خندان بگوید.
هر سه مدتی درباره ش حرف زدند ولی جرات بی دقتی نداشتند و در نهایت
تصمیم گرفتند این موضوع را به آسمانها گزارش دهند. بهمین دلیل شیه لیان
پس از ترک اتاق خواب، دیدار کوتاهی با شاه و ملکه داشت و سپس با عجله به
تالار رزم اعظم در کوه تایسانگ رفت.

اگر وضع مانند قبل بود شیه لیان یکراست به آسمان ها میرفت و رو در رو جریان
را به جون وو میگفت اما الان شرایط کاملا تغییر کرده بود. او شخصا بارگاه
آسمانی را ترک کرده و انگار کلیدها را به آنان پس داده بود. حتی اگر میخواست
برگردد هم درها قفل بودند. بعلاوه آنان با ناراحتی با هم سخن گفته بودند و او
در تالار رزم اعظم بلوایی برپا کرده بود بهمین دلیل کمی شرم داشت که با جون
وو رو در رو شود.

بهمین دلیل با تمام احترام بخور بزرگی در تالار رزم روشن کرد در برابر مجسمه
امپراطور رزم آسمانی ایستاده و پیغامش را گفت. امیدوار بود او صدایش را بشنود

ولی شمار بخورهایی که به عنوان احترام برای جون وو نهاده میشد به هشت تا ده هزار تا میرسید و این دعاها در میان صدای بقیه پرستندگان او محو میشد. اینکه جون وو پیغام او را میشنید یا نه به شانس و اقبال بستگی داشت.

شیه لیان دیگر نمیتوانست همه چیز را همانطور رها کند سریع به خطوط جلویی نبرد برگشت و از روی شهر نظامی مراقب اوضاع بود.

شاید یونگان در جنگ اول آسیب جدی دیده بود و از آنجا که خطوط نیروهای کمکی شان نیز توسط فنگشین و موچینگ بریده شده بنظر می آمد تاکتیک خود را تغییر داده و دیگر مانند قبل حملات بی محابا انجام نمیدادند. پس از چند ماه آنان چند نبرد کوچک دیگر داشتند که چندان ضرری ندیدند و میشد گفت در برابر آن جنگ اول اینها هیچ چیزی نبود.

آن ماسکدار عجیب نیز دیگر ظاهر نشد. پایتخت شیان له نیز او را به فراموشی سپرد خود شیه لیان هم شانس این را یافت که برای مدتی خطوط مقدم جنگ را ترک کند و برای کسب کمی آرامش در پایتخت بچرخد.

او روی پل سنگی کوچکی قدم نهاد که در کنارش دو بید مجنون شاخه در هم پیچانده بودند غرق تماشای ماهی های کپور قرمز درون آب شد با حسادت آنان را تماشا میکرد که شناکنان دم هایشان را تکان میدادند. غرق فکر شده بود که ناگهان احساس کرد دو چشم با دقت او را تماشا میکنند بهمین دلیل برگشت و پشت سر خود را نگرست.

هیچ کسی آنجا نبود شیه لیان گیج شده بود اما چون هیچ میل شرورانه یا قصد کشتاری نمیدید توجهی نکرد.

با قدم هایی بلند در خیابان خدای رزم پیش میرفت. عابران همه با خوشحالی یا محترمانه یا با هیجان برایش تعظیم می کردند و میگفتند: «اعلی حضرت!»

شیه لیان نیز سر تکان میداد و لبخند میزد. پس از کمی راه رفتن باز آن دو چشم خیره را احساس کرد. اینبار سریع و بدون هشدار قبلی برگشت و مجرم را گرفت. پشت یک درخت بید سایه کسی را دید. شیه لیان به طرف درخت رفته و شخص را گرفت و خیلی سریع متوجه شد این همان پسرک بانداژ شده است: «توئی...؟»

گرچه تمام سرش بانداژ شده بود اما او دستانش را بهم چسبانده و سعی داشت سر و صورت خود را بپوشاند از لای آن آستین های وصله شده با یک چشم او را نگاه میکرد. با لکنت گفت: «ا-اعلی حضرت! من قصد بدی نداشتم!!»

شیه لیان به او اشاره کرد و گفت: «تو همون پسر اون شبی...»

خیلی زود آرام گرفت وقتی بیاد آورد آن شب در چندماه پیش چه اتفاقاتی رخ داده و او چقدر پریشان بود. تصاویر زیادی در سرش پر شدند و صورتش قرمز شده بود. سریع خودش را جمع کرد و گفت: «پس اون تو بودی؟! من یه مدتی دنبالت میگشتم ... ولی اینقدر کار داشتم که فراموش کردم همه چیو ... اهم ... تو مگه سرباز ارتش نیستی؟ چرا اومدی توی شهر؟»

با شنیدن این حرفها پسر کمی یکه خورد بعد با حوصله جواب داد: «من دیگه
توی ارتش نیستم!»

شیه لیان با حیرت جواب داد: «هاه؟ چرا نیستی؟»

حالا پسر بیشتر گیج شده بود: «من... اخراج شدم ... اعلیٰ حضرت، شما ... شما
خبر نداشتین؟!»

شیه لیان که بیشتر گیج شده بود گفت: «چیو باید بدونم؟»

او بوضوح یادش بود که به موچینگ گفت این بچه باید در جایی مشغول باشد تا استعدادش از این شکوفا تر شود. پس چطور میشد که بعد از دستور شیه لیان او را از ارتش بیرون کرده باشند؟؟

پسر با هیجان و شادی زیادی دستانش را تکان میداد: «پس شما خبر نداشتین.... من فکرشو میکردم... فکر میکردم....»

شیه لیان که بیشتر کنجکاو شده بود گفت: «بیا به من بگو بینم ... چرا بیرون رفت کردن؟ کی اینکارو کرده؟ چرا خیال میکردی من خبر دارم؟ چپو فکر میکردی؟»

پسر قدمی به طرفش برداشت ولی پیش از آنکه بتواند حرفی بزند جیغ وحشت آوری از درون خیابان خدای رزم شنیده شد: «عaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaa»

شیه لیان با عجله سرش را چرخاند و یک مرد را دید او صورتش را پوشانده و تلو تلو خوران بطرف او می دوید.

فصل 84

از زمین جنگل بویو، شیوع بیماری صورت انسانی

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید

https://t.me/lotus_sefid